
سالی در مدار نور
مجموعه شعر
حیدری وجدی

سالی در مدار نور

حیدری وجودی

نام‌کتاب : سالی درمدارنور

شاعر : حیدری وجودی

نمبر مسلسل : ۳۴۱

تیراژ : ۲۰۰۰

سال :۱۳۶۸

محل چاپ : مطبعه دولتی

به توی تو

پیشکش به تو که توی تو در من دفین

ونور محبتت در جو یبا رسبز غزلهایم جاریست !

حیدری و جودی

مقدمه

در پیکر پدرا م در خــــت‌طوبا ی بهشت اشرا ق شعر دری ، شاخه های غـــز ل ومثنوی ،بیشتر ینه د ل انگیز و عطر آگین اند وبیشترینه‌خلوت نشین حجلهٔ یاد هـــاو خاطره ها .از همین روست‌که‌بلند دست ترین سخنــورا ن گذشته مان ، چنگ بر طرهٔغزل انداخته ودل به سرایش مثنوی بسته‌اند .

غزل ومثنوی دو گو هــــر ین شعردری اند که‌باویرانی قالبهای عروضی ودرهیاهیوی‌درهم ریختن پایه های افا عیل به‌تمامی مهر فراموشی وخاموشی راناپذیر فتند وبااستواری برجای ایستادند .

غزل زبان فارسی در ی،ازهمان دیرینه سالها درحصار دلگیر چکا مه هاو قصیده‌های‌بلند با لا، دل آزرده بود که فرما ن نشتا فت واز اطا عت‌قصیده ،عنا ن برتا فت.

غزل باآزاده گی به جلو ه‌گری برخاست وهر لحظه بــه شکلی دل برد و نهان‌شد .

دیگر قبا ی تعریف سنتی‌پوشیده یی راکه فرهنگ‌نو- یسان وادبشناسا ن باستا ن‌بردوش غزل میبا فتند ،راست نمیا م دواین قالب قد یمــــی‌شعر هرگز چو نان سرگذشت

مغازله با ز نان ودوشیزه‌گان باقی نماند .

سنایی وعطار غزل‌را بــــرسکو ی معر فت فرا کشاندند، خداوند گار بلخ، در گستره‌پهناور غزلها یش ، صدا ی ملکوتی عشق وپژواك پرطنین‌انسا ن سا لاری ودگرخواهی را سر داد ، وحافظ شیدا ،چنا ن بانگ سحر آمیزی را در غزلهایش ریخت که سیه‌چشما ن کشمیر ی وتر کا ن بخارایی رابه پایکو بی‌اندازد.

غزل بشکوه زبا ن در ی‌رابا همه لحظه های نا ب نوشین آن گرا م ی‌بداریم که‌اگررودکی‌وعنصری وفرخی ومنو چهری ،درحریم قصیده ،با لنده اش‌کردند به مولو ی وسعد ی و حا فظ چـــون ســر وی‌آزاده،جاودانه اش ساختند .

این درخت انوشه سبز کاجستا ن شعر مانرا ،گرا می بداریم که یارای نو شد ن رادارد و درباره زاده شد ن‌را غزل راگرامی بداریم وغزل‌های حیدری وجودی را نیزکه سرشار اززیبا یی وطراو ت‌ودل انگیزی است .

اندا م غزلهای حیدری راانگار ر شته های ابریشمین عشقی لبا لب از امید وایمان‌وشهود شنیده‌اند که پــرنده گان سبکبا ل اندیشه وآهوا ن‌رمنده وگریز پای خیا لش‌بر آن دل‌باخته اند .

عشقی که اگر ر خ زبرین‌آن ناسو تی مینماید اما ر خ زیرین و نا پیدای آن لاهوتی‌وآنچنا نی است .

اگر مراد پیدای وی درآبی‌نگاهی نهفته است و افسون بسر چشمی ازخود بیخود ش‌میسازد امامراد پنها ن او . با لحظه های سبز اشرا ق‌اوراتا ناکجای کجا میکشاند .

حیدری مر غ‌دلباخته یـــی‌است که درباغستا ن جـا ن

جانان گم شده‌است و بیهوده‌نیست که‌از کفر ودین مـی گریزد واز بهشت ودوزخ‌دل‌بریده‌است :

ازبهشت ودو ز خ وازکفرواز دینم مپر س

عشق بر باد فنادنیا و دینم داده اسـت

سرشت عاشقانه وعار فانه‌اندیشه اش ،بن مایه غزلهایی میشود که‌بوی و عطر غزلهای‌عراقی این سخنور شیـدا ی سده هفتم رامید هد ویـادعشقری ـ آن دکه نشین شهر کهنه کابل راکه عمری عقا ب‌قاف نشین دیار وارسته گی بود ـ زنده میسازد .

غزلها ی حیدر ی با آن که‌دنباله ارثیه غزلسرا یی‌دیرپای دری است باهمه آیه هاونشانه‌هاو طعم وبو ی‌کلاسیك آن ، باآنهم ازبیا ن تازه و کار بردتعبیر ها و تصویر هـای امروزین بهره دارد .

بسنده است تابه ترکیـب‌های زیر ین نگاهی بیفگنیم‌تا زیبایی چنین تصویر ها رادریابیم .

جنگل سبز امید شعر آبی‌نگاه ،عطر باران، عطر خوا ب دریای مرجان ، جنگل و جود،آبی بلور شعر ، شهر تاریك تن، آیینه های باد، تصـویرسبز، لحظه های عشق‌وجویبار سبز غزلها ی نا ب .

غزل حیدری وجودی ، این سخنور فرهیخته ووارسته‌را با سپاس وآفرین میخوانیم ومیخوانیم .

لطیف ناظمی

سالی درمدارنور

در انخلو ت که هستی بی‌نشا ن بود
به کنج نیستی عالم نها ن‌بود
وجود ی مطلق از قید مظاهر
به نور خویشتن بر خویش‌ظاهر
نوای دلبر ی با خو یش‌می ساخت
قمار عاشقی با خو یش‌می‌باخت
وجود ی بود از نقش‌دویی‌دور
ز گفت و گو ی مایی‌وتویی‌دور
دلا راشبا هد ی از حجـله‌غیب
مبر ی دا منش از تهمت‌وعیب
برو ن زد خیمه زاقلیم‌تقدس
تجلی کرد در آفا ق وانفس

- **جا می**

آنجا که سخن بر سر(نور)است از گاتها ی زر تشت ، از حکا یت مهر و نا هـــید وبهرام - **تثلیث دوران اشکانی** از اندیشه های ما نیگرلویان،افلاطو ن و نو افلا طو نیا ن اسکند رانی در میگذریم که‌می‌پنداریم چتری شکو هنده از سوره (نور) بر سر داریم وخوشتراست که حدیث (نور)

وستایش نور را از شهید جـــاودانیاد سهـــر ور دی بشنویم ودر پناه سرا پـرده(عقل سرخ) او بـــا صفیر (سیمرغ) **آشنا گردیم.**

نیایش (نور) این اسطقس جاودانی همزاد آدمیت وفراوان شادیم که در ین روز گار که عده یی از انسا نها ازپروا ز های درو ن منظو مه یی وبرون منظومه **یی و خوا نش هیرو-** گلیفها ی کرو مو ز مو مهاسخن **به میان می آرند و سو گند-** مندانه گروه های از آدمیا ن نیز به گفته همان سهروردی رهسپار بر ز خ(غواســـق)هستند از ار غنو ن نوربازهم نوا یی تازه بر میخیزد و این نوا را از نا ی شعر حیدر ی وجود ی شاعر بلور ین روان، پاکیزه زبا ن دوران خویش می نیو شیم .

دربا ب شکل بیرو نـی وشکل ذهنی شعر حـــیدر ی چگو نه گی پو یش وآمیز ش تصو یر هادر شعر او نوآوری هایش در قالب وا لای غز ل وبیك سخن درباره راستـا ی کلی شعر حیدر ی استاد ناظمی بحثی با نسبه گسترده کرده اند که این قلم رایارا ی آن نیست که **چیزی بر نبشته سخته وار-** جنا ك ایشا ن بیفزا ید .

تنها یاد کرد این نکته سزاوار انگاشته میشود کـه او یکی از چند شا عر انگشـــت **شمار روز گار ماست که می-** توان میا ن نحوه زیست ونحوه سرایش **تسا وی گذا شت.** حیدر ی ستایشگر را ستین(نور) است و جو هر جاودان زیبا یی برین را همواره دررگهای **آفرینش جاری مـی-**

بیند وسخت بد ین امر با ورمند است که ((لیس فی‌الا۔
مکا ن ابد ع مماکا ن).

بار ی الیو ت نوشته بود .شاعر نا خدا ی کشتی زرینی است که مسا فر رنـــجور وتبعید شده روان آدمی را به سا حل آرامشی می رساند .

حیدری‌از این ناخدایانست، بادبان کشتی او گشو ده تـر وبر افراشته تر با داواینهـم‌نثار نا چیز وارتجا لی ازبهر دفتر بیشی بها ی شعراو :

باز اقلیم غز ل اور نگـــ‌وافسر یافته
مریم قد س سخن فر زندديگر یافته
حیدر ی زنگ کهن‌بسترده‌از چهر غز ل
از مونشی کن که ایـــن‌شمشیر جو هر یافته
کاروا ن در کاروا ن دیبای‌رنگین بافته
کهکشا ن در کهکشا ن‌خورشید واختر یافته
نینوا ز باختر را درنیستان‌زیسته
زا ن سرودش گر می‌خورشید خاور یافته
دفتر ودیوا ن سرافراز ی‌کنند ازنا م او
دیگر ی گر نا م ازدیوا ن‌ودفتر یافته
می سزد گر پا ی خود برتار ك کیوا ن نهد
او که جادر سایه ایـوا ن‌حیدر یافته

وا صف باختری
کابل ١٤ حو ت ١٣٦٦

بسم‌الله الرحمن الرحیم

خداوندا بنور خویش روشن کن روانم را
چراغ طور عشق و معرفت گردان زبانم را

کند پرواز در اوج سپهر عشق و آزادی
رهایی بخش از زندان تن سیمرغ جانم را

نخشکد تا گل سبز محبت در وجود من
ز آب معرفت سیراب گردان جسم و جانم را

بکن در رگ رگم جاری شراب ناب نورانی
بسان شمع روشن ساز در تن استخوانم را

غزلهایم مذاق تلخکامان را کند شیرین
پر از شهد دل انگیز محبت کن دهانم را

بنور باغ سبز عشق در خشک و تر دوران
بها ردیگری بخشای سر جوش خزانم را

سپهر سینه اهل محبت را کند روشن
زخورشید گاهی گر متر گردان بیانم را

پناهگاهی ندارم جز دل در داشنا یارب
نگهداری ز طوفان حوادث آشیانم را

بپاس مصطفی و مهر یاران دلی جانش
مگیر از من الهی دوستان مهربان را

دریای مرجان

در سپهر سینه ام مهرفروزانی هنوز
در دل آیینه ام روشنترازجانی هنوز
در نوای بلبل ودرجلوه‌های داغ گل
دلکشی وبویا صدای جان انسانی هنوز
روشنی وگرمی روز وشبم در زنده‌گی
آفتاب و ماهتاب نورافشانی هنوز

دیده ام درشعر آبی نگـاهـت مو جهـــا
در دل دریای هستی اوج تو فانی هنــوز
صد چمن گل چو ن برودوشت نشاط انگیز نیست
سرو من سر تا قد م رشك گلستانی هنوز
ناز من مشکن غرور حسن‌واستغنا ی خویشس
در تن بشکسته من جا نجانانی هنوز
که برنگ گل نمایی جلوه‌گه در بو ی گل
در دل ودر دیده ام پیداو پنهانی هنوز

در چمنزار وجود م رنگـــک‌میبازد خزان
جنگل سبز امیدم رابهارانی‌هـــــنو ز
دشت احساسم پرٌ ازگلهای‌بو یا کــرده ا ی
گلشن اندیشه ا م را عطربارانی هنوز
هر نفس در رگ رگـــم‌جاریست مهر نا ب‌تو
درجها ن جان من دریا ی‌مرجانی هنوز .

۳۰ اسد ۱۳۶۳

حرف دل

هر برگ گل ایـــن با غ آیینه جانی هست
هر غنچه در ین گلشـــن پیچیده جهانی هست
بایاد قدلیلی هرخاروخس صحرا
در دیده مجنونم چو ن سرورروانی هست
پیرانه سر م مستی گـــر هست بجا باشد
در خلو ت جا ن من جانان جوانی هست

لب نیست درین منز ل‌آیینه‌حر ف دل
هر قطره سر شك مادریای‌زبانی هست
عشق من و مشهوری حسن‌تو و مستوری
در کار گه هستی پیدا ونهانی هست
با آنکه نمیگنجد در ظرف‌مکان اما
در آیینهٔ شعرم امواج‌زمانی‌هســـت
ای‌چرخ سکوت ما تعبیررضانبود
درهر لب خاموشی فریادوفغانی هست

۳سنبله ۱۳٦۳

افسون سبز

ای چشم مو جدار تو او ج ترانه ها
جاریست در نگاه تو شعر زمانه‌ها
دریا ی آفتاب حضـــــــورتو می‌برد
چون ذره ا م به پیچ و خم بیکرانه‌ها
در گلشنی که غنچه حسن و بشگفد
پر میکشند خارو خســـ آشیانه‌ها

جان ودلم ز مهر تو ای آفتاب شوق
روشن بود چو خلوت آیینه‌خـانه هـا
دور از امید و بیم بهاروخزان دهر
درباغ سبزحسن تو با لاجوانه ها
درعشق امتیاز غنی و فقیر نیسـت
صدر است در قلمرو دل آستانه‌ها
افسون سبز چشم تو ام می‌بردزخویش
بی بال وپر به شهربنفش فسانه ها
مشکن تو آبگینه شعر م به‌سنگ یاس
تاز بلور ناز تـو داردنشانـه هـا

شب ١٤ سنبله ١٣٦٣

ر گها

اکر آیینه قلب مرا منظورمیکردی
بلند آوازه امچــون چینی‌فغفور میکردی
چه‌میشد آفتاب من کــه‌ازسرچشمه‌چشمت
روان در رگ رگم دریا چه‌های نورمیکردی
بیادم هست شبهایی کـــه‌خواب آلوده میدیدی
بکانو ن دلم روشن چرا غ‌طورمیکردی

گهی در رنگ گل گه‌در نوای‌دلکش بلبل
بچندین پرده حسن خویشس‌رامستورمیکردی
بجسمم گرچه از رگهای‌جان‌نزدیکتر بودی
ولی در چشم چشمم جلوه‌هاازدورمیکردی
شوم قربان قربان دل‌عاشق پرست تو
که باصد شیوه جانانه ا م‌مسرورمیکردی
غرور خویشس رادر او ج‌اوج‌حسن‌واستغنا
به دوران پا سدار ی ای‌مه‌مغرورمیکرد ی

۲٤ سنبله ۱۳٦۴

امواج سبز

ای چشمه سارچشمت،سیرسیربهار دلها
جاریست در نگا هـت ،امواج‌سبزدریا
در هر تکلم تو چند یـن‌بهار جوشد
از هر تبسم تو جا نـی‌کـند تجـلا
حسن تومیدرخشد در اوج‌اوج اشرا ق
درسینه توباشد رو شـن‌چراغ‌سینا

نور حضور بلبل تا گرمتربتـــابـــد
تا با ن وپا ك بادا داما ن‌ناز گلـــها
جوش شراب چشمت ، درخلوت‌نگاهی
صد انجمن ندارد آغو ش‌گـــر م مینا
در وادی محبت در چشـم‌شوق مجنو ن
هر برگ لاله باشد آیینه‌دار لیـــلا
با یاد پیکر تو جا نا نـــه‌جلوه دارد
در جویبا ر چشمم نیلوفرتمنا
در جسم وجان عالم‌پیداست‌رنگ وبو یت
چو نتو گلی نرو یـــد درگلشن تماشا

۲ میزان ۱۳۶۳

تن غزل

نور جا ن بود جاری ،درتن‌غزلهایم
مهر جلوه‌ها دارد، در سپهرآوایم
دربهار چشم تو ، بشکفدگل‌شعر م
عطر آرزو هایت ، جوشدازسخنهایم
گو هر حضور من، در د ل‌تومیتابد
ای نگاه آرامت ، بیکرا نه‌دریایم

شبچراغ داغ تو ،ماهتاب آغوشم
دوش پرنیان پوشد ،گلشن تمنایم
از ورای ساحلها ،در قلمرو دلها
سیرو منزلی دارد ،جان بحر پیمایم
عشق میزند آتش ،در نی وجود من
باز در خروش آمد ،بندبند اعضایم
کی کند سرمارا، گرم آفتاب تو
آسمان چه میکوشی ، درشکست مینایم

۹ میزان ۱۳۶۲

گرمی و روشنی

بیابیا که بجانت خم‌شراب بریز م
خم شراب به شبهای ماهتاب بریز م
ز اشك شو ق چراغان کنم گذرگه نازت
چمن چمن سر راهت ، گل گلاب بریز م
خوشا شبی که بجای فسانه‌خوان توباشم
بجویبار دو چشم تو عطـرخواب بریز م

چو شمع دا غ تو تا چنددرخموشی شب‌ها
ز سینه شعله آتش‌ز دیده‌آب بریز م
کشم به بستر آرا م بحـرعشق‌روانت
بکا م شوق تو امواج شعرناب بریز م
غز ل سرایم ومستانه‌پیش‌پای تو غلطم
بگوش جان تو جانانه شعرنا ب‌بریز م
رو م ز خو یشس بدر یا ی‌بیکرانه چشمت
حضور مو ج‌نگاه تو چون‌حباب بریز م
بجسم وجا ن توگر می وروشنی بدوانم
بذره ذره وجود تو آفتا ب‌بریـز م

عقر ب ۱۳۶۳

بحر نور

دعا کنید که ما هم بمنزلی برسیم
بجان اگر نرسیدیم بادلی برسیم
تپیدن دل تب دار زنده‌گی بخش است
ببال شوق وبه‌پرواز بسملی برسیم
چو ذره همسفر آفتاب می‌گردیم
اگر بدامن انسان کاملی برسیم

فروغ ماه بهر خار رنگ‌خوبو بخشد
بیا بروشنی شمع محفلی برسیم
بداغ دا غ دل ما بهار می‌جوشد
اگربه معنی سبز تغا فلی برسیم
حضور ابروی دلــدار رانگهداریم
که باشکسته دل سجده مایلی برسیم
بیاکه مهر بورزیم والفت‌اندوزیم
به کشتزار محبت به‌حاصلی برسیم
به بحر نور سپردیم کشتی‌شب را
به آن امید که روزی به‌ساحلی برسیم

۲۶ قوس ۱۳۶۳

جو یبار سبز

ای داغ سینه سوز من ای‌آفتاب من
ای اشك شب فروز من ا ی‌ماهتاب من
در بار گاه عشق به اندازناز ناز
(ا) نادیده دیدنت غـــز لبیجواب من
آتش پرست آ ب خردسوز نیستم
ای چشم مو جدار تو بحرشرا ب من

در صورت تو معنی‌هستی نهفته‌است
ای روی بی غبار تو رنگین‌کتاب من
در حلقه های سنبل موا چومست تو
پیچیده هر نفس ،دل پراضطراب من
ای عشق ای حلاوت انسان‌وزنده گی
در جنگل وجود ، تو یی‌انتخاب من
جاریست عطر نرم دل‌انگیزجان تو
در جویبار سبز غزلهای ناب‌من

حوت ۱۳۶۳

پاسدار درد

اشك ما آیینه دار شـــعله‌پنهان ماست
آه ما دود کبود سینه بریان‌ماســـت
دا غ مادر دشت های دردناپیدا ی ما
آبیار کشتزا ر آتشــــــ‌سوزا ن ماست
شعر مادر یاچه های‌دره‌های‌تنگ، دل
شور ما فریاد ما غو غا ی‌ماافغا ن ماست

حسن بیرنگی که بیرو ناست از قید جهان
جلوه گر در خلوت آیینه‌حیران ماست
موج ازخود رفته را دربحر، پیدایی مجو
عکس مادر چشمه ساردیده‌یاران ماست
گردش چشمان مست آسمانی رنگ‌تو
در سپهر آرزو هنگامه‌دوران ماست
روشنی و گرمی و نرمی فانوس دلت
در محبت شمع سبز جان بیجانان ماست
زنده وتا بنده بادا عشق‌کاندر روزگار
پاسدار داغ ودردو رنج‌بی پایان ماست

۹ حمل ۱۳٦٤

از خود رهایی

غنچه دلم بکشا، چـــون شگوفه خندان، شو
در بهار چشم من ، صدچمن گل افشان شو
جسم وجانم افسرده .عشق و آرزو مرده
درخزان امید م، سبزچو ن بهارا ن شو
کشور وجود م را ،روشنی و گرمی بخشس
در سپهر جان من، آفتاب رخشا ن شو
با غ سبز امید م، باز تازه وتر کن

برزمین احساسم ، ابروبادوبارا ن شو
ماه دردل دریا ، جلوه دگردارد
چشمه سار چشمم‌را. کوکب‌فروزان شو
رنگ وبوی این گلشن ،طرفه نسبتی دارد
گه برنگ پنها ن با ش،گه‌چو بو پریشان شو
خلوت حضور م را، روز وشب چراغا ن کن
مهر انجمن ساز م، محر م‌دل‌و جان شو
گر ز خود رها گردی ،این‌من تو ماگردد
رنگ قطره گی بشـــکن ،قلز م خروشان شو

۲۰ حمل ۱۳٦٤

تصویر داغ

در قطره بحر مست و خروشان نهفته است
در ذره آفتاب فروزان نهفته است
جانیکه زنده گی زمین وزمانه هاست
در خلوت نگاه نکویان نهفته است
درخاك دیده ودل مجنون ماهنوز
لیلی و خیمه ها وبیابان نهفته است

هنگامه جوانی از یادرفته‌ام
درخاطر شکسته جانان نهفته است
دروازه های دلکش مرجانی غزل
احساس گرم و شسته انسان نهفته است
در لحظه های سبز روان پرور هنر
رعنایی عروس بهاران است
درآبی نگاه توای روپوش بهار
کیفیت ترنم باران نهفته است
در پرده نیاز گدا یان گار
بازار گرم نازکریمان نهفته است
دربرگ تازه ای گل بر بادرفته یی
چشمی که رنگ و بوی گلستان نهفته است
در رنگ های لاله آزاددشت ها
خون امید پاك شهیدان نهفته است
باری بدیده ها ی فرورفته‌ام ببین
تصویر داغ ودرد عزیزان نهفته است

۱۰ حمل ۱۳٦٤

بحر حضور

ای عشق مرا یــکد م ازخویشس بر آور دی
دریای وجـــود م را درشور وشر آورد
در بحـــر حضـور مـــن بیخو یشس سفر کردی
یك سینه سخن بـرد ی صد دل گهر آوردی

یکدشت گل و حشی بر دامنم افشا نده ی
یکجو ی بجا ن مـــن گلبر گک تر آور دی
بشکفت گل یاسم امید ببار آورد

ای نخــل مرا د د ل آخر ثمر آوردی
در کار گـــه هســتی طر ح دگر افگند ی
صد نقش دل انگیـزی در بحر و بر آوردی
گلها ی و جود تـــو بو ی دگر ی دارد
در گر مـی حـــال من رنگ دگـــر آور د ی
ای شا عر شو ریـــده جا نا نه غز ل گفتی
ازنای دلو جا نـــت شیر وشکر آوردی

۲۵ حمل ۱۳٦٤

فریاد نگاه

من جان تو ام جانا   تو جان جهان من
در چشم تو میجو شد   پیدا و نهان من
از هر غزلم خیزد   فریاد نگاه تو
ای گرمی احساست   گرمی بیان من
تو بحری و من قطره   تو زنده و من مرده
جان تو بود جاری   در جوی روان من

تو نـو ری و من نـا ر م تو روشن و من تار م
انوار تو مـــیتا بـــد درشمع زبان من
تو معنی و من حر فـم گر آتش و گر بر فم
امواج حضور تســت این من و آن من
تو مهری و مـــن ذره در عا لم پیدا یی
گل کرده وجود تـــو درنام و نشان من
د ر آ یینـــه شعـــر م حســن تو کند جلوه
پیـــدا ست بهار تـو در رنگ خـزا ن من

۲ ثور ۱۳٦٤

نگه پر سخن

ای جا ن جهانم تو بجا نم‌چمنی بخش
در خلو ت اندیشه مـــــن‌انجمنی بخشس
تاعطر کلامشس کند م مست‌خدایا
در ز نـد گـیـم هـمـدم‌رنگین سنخنی بخشس
با یاد تواز یاد بر م جان‌وجهان‌را
شایسته آن نا م زبان ودهنی بخشس

تامعنی من دردل او جلوه نماید
یار ب تو مرا محرم آیینه‌تنی بخشس
سر تا قدمش پاکترازاشک فرشته
باز م تو چنین مهوشس نوری بدنی بخشس
در سینه آیینه جا نم دهمشس جا
محبو به مرغو به گل‌پیرهنی بخشس
افسرده ام ای عشق توانابه ادایی
گرمی بدلم ازنگه پرسخنی بخشس

۵ ثور ۱۳٦٤

آفرین ای عشق

آفرین ای عشق جان افزا جوانم ساختی
چون زمین افتاده بودم آسمانم ساختی
خار زار قسمتم سبـــز وشگوفان گشته است
در بهار آرزو ها گلستانم ساختی
در سپهر عشق و هستی زنده وتابنده ام
ذره بودم آفتاب جاودانم ساختی

باز درآیینه روی تو خودرایافتم
جسم زار م سوختی از مهرجانم ساختی
رنگ زرد م مظهر جو ش‌بهار دیگراست
سبز باشی ایکه در گیتی‌خزانم ساختی
آشنا کردی مرا باصور ت‌ومعنی خویشس
آشکارا ونها ن جان وجهانم‌ساختی
عاقبت منظور نازی شدنیازجان من
در محبت نور چشم دلبرانم‌ساختی

۱۳ ثور ۱۳٦٤

گنج جاودان

ای عشق دانم بعد از ین‌دیوانه میخواهی مرا
از خویشس وقو م و آشنا بیگانه میخواهی مرا
جا کرده‌یی درسینه ام درسینه آیینه ام
گنجی و گنج جاودان‌ویرانه‌میخواهی مرا
در خلو ت شبهای من‌شمع‌مراد افروختی
ای چلچرا غ سبــــز جا ن‌پروانه میخواهی مرا

محو حضور م ساختـــی ازخویشس دور م ساختی
با اینهمه دیوانگی فرزا نه‌میخوا هی مرا
جانت بجانم ریختــــی درهستیم آمیختی
دلرا به‌د ل آویختی جانانه‌میخوا هی‌مرا
خم شرابم داده یی ازخودجوابم داده یی
صد رنگ تابم داده یی‌حالا نمیخواهی مرا ؟

۱۷ ثور ۱۳۶٤

میخواهمت

ای آفتاب جان من پر توفشان میخواهمت
تنها نه بر خود خواهمت بر دیگران میخواهمت
آزاده از قید زمان باجان بیرون ازجهان
آنی که ناید در بیان ازبهرآن میخواهمت
تادر تو خودرا دیده ام توی ترا بگزیده ام
من تو شوم تو من شوی آری چنان میخواهمت

گم کرده بود م سالها جان‌حقیقت کیشس را
تاباز یابم خویشس را آیینه‌سا ن میخواهمت
بر ساده گی دلداده ا م ازرنگ‌رنگ آزاده ام
نی در بهار آرزو نی درخزان میخوا همت
عشق تو آیین منست مهررخت دین منست
تاجا ن شیرین منست ا ی‌مهربان میخوا همت
در عالم عشق‌و هو س‌برتن‌نمیخوا هم ترا
ای جا ن جان جا ن من برجان جان میخوا همت

۱۸ ثور ۱۳٦٤

عطر نگاه

ای تازه ترین شعر ترم تازه تر ازتو
تابنده تر و گرمتر وزنده تراز تو
درسینه من آتش افروخته‌یی تو
فریاد من سوخته سوزنده‌تراز تو
خوشبوست غزلها ی من‌از عطر نگاهت
گلها ی سرودم شده‌رنگین‌اثرازتو

قربا ن شو مت دردل دریای‌محبت
باشد صد ف سینه من‌پر گهراز تو
ای عشق که‌امید د ل سبزبهاری
شد نخل مراد چمنم با ثمرازتو
پروا ز د ل آنسو ی جهان‌دگرانست
ای‌جا ن جهان یافته ا م‌بال‌وپرازتو
گویند که جز عشق بعا لم‌هنری نیست
شاد م که رسیده است مرااین هنر ازتو

ثور ۱۳٦٤

طلوع چشم

گر زجهان جدا شوم بیتو جدا نمیشوم
از همگان رها شوم ازتو رها نمیشوم
برق نگاه گرم تو هست صدای جان من
جز به طلوع چشم تو نورصدا نمیشوم
باتو جهان جان من درهمه‌جاست جلوه‌گر
بیتو بخویشتن گمم در همه‌جا نمیشوم

بیتو حضور خویش را درهمه کس نیا فتم
باتو ز خویشتن جدا همچو درا نمیشو م
راز بقای من تویی ، آب وهوای من تویی
بیتو فنا ستم فنا باتوفنانمیشو م
بیتو سکو ت و حشتم‌مرگ‌دل محبتم
دیده ودل کدور تم بیتـوصفا نمیشو م
شو ر منی و حا ل من عالم‌اعتدا ل من
منبع لایزا ل من ازتوجدانمیشو م

۲۳ ثور ۱۳٦٤

شمع حضور

دیوانه شدم ای عشق دیوانه ترم خواهی

مستانه شدم ای عشق مستانه ترم خواهی

درگرمی نور تو برشمع حضور تو

پروانه شدم ای عشق پروانه ترم خواهی

در خلو ت جا ن مــن   گنجیست خیا ل تو
ویرانه شد م ای عشق   ویرانه تر م خواهی
در بز م صمد گـویان   درچشم صنم جو یا ن
بتخانه شد م ای عشق   بتخانه تر م خوا هی
آوا ره و بیـــچا ره   در خویش سفردارم
بیخانه شد م ای عشق   بیخانه تر م خوا هی
در حلقه محـبو بـا ن   دردایره یارا ن
افسانه شد م ای عشـق   افسا نه تر م خوا هی
از بیشس و کم مـبهم   از خیر و شر عالم
بیگانه شد م ای عشق   بیگانه تر م خوا هی

۲٤ ثور ١٣٦٤

آرزوی ظریف

ترا به حسرت شبهای خویش می بینم
بخلوت دل تنهای خویش می بینم
در آسمان نگاه توای فروغ امید
طلوع کوکب فردای خویش می بینم
به قطره قطره سرشک توای حقیقت عشق
صفای گوهر دریای خویش می بینم

به شعله های نهأ نی که‌هست در دل تو
گدا ز سینه سینا ی خویش‌می بینم
به جلوه های توای گلشن‌همیشه بهار
نموی سبز غزلها ی خویش‌می بینم
به آرزو ی ظریفی که درنگاه تو هست
حضور نور تمنا ی خویش می بینم
صدای جا ن تو در شعرمن‌بود جاری
خمو شی تو در آوای‌خویش‌می بینم
بصو ر تیکه تجلیگه ر وان‌من‌است
لطیفه ایست که معـــنا ی‌خویش‌می بینم

۲۶ ثور ۱۳٦٤

چه میخواهی

ای عشق ز جان من دیگرتو چه میخواهی
از جا ن وجها ن من دیگرتو چه میخواهی
گمگشته وجود من در بحروجود تو
از نا م ونشا ن من دیگرتو چه میخواهی
در شعله پنهانی میسوز مومیسا ز م
از تا ب توا ن من دیگرتوچه‌میخواهی

خو نا به د ل هرد م ازدیده‌فروریز م
از اشك روا ن من دیگرتوچه میخوا هی
گلهای بهارانم در راه توپرپرشد
حا لا ز خزا ن من دیگر توچه میخوا هی
جا ن و تن بیمار م درچنگ‌توافتاده
پیدا ونها ن من دیگر توچه‌میخوا هی
خیر وشر عالم را ازخاطرمن بردی
از سود وزیا ن من دیگرتوچه میخوا هی

روز جمعه ۳ جوزای ۱۳٦٤

تصویر آرسان

گل سپید تنت رنگ‌وبوی‌جان که دارد
حرارت بدنت گرمی روان‌که دارد
درآسمان دلت آفتاب مهرکه تابد
سپهر سینه تو نور جاودان‌که دارد
نیاز کیست در آیینه های ناز تو جاری
بهار سبز تو اسطوره‌خزان‌که‌دارد

گل امید که بشگـــفت درسرود نگاهت
لب خمو ش تو تصـــو یرآرمان که دارد
جهان جا ن که شد جلو ه‌گر بخلو ت جانت
شکوه جا ن تو آیینه جهان‌که دارد
محبتی که تو بااین و جودسوخته داری
به او چ ناز وادا جا ن‌مهربان که‌دارد
بـــه شهر نور کشـــدخاطرمرا ، غزل تو :
حلاوت نگه چشم نکته دان‌که دارد .

شب هفتم جو زا ۱۳٦٤

آیینه دلدار بین

ناز نینی کلك معنی آفر ینم‌داده است
کلك معنی آفرینی نا زنینم‌داده‌است
حسن را ناز م که شیرین‌مینماید سنگ را
عشق رابا لم که دید ایـــن‌چنینم داده‌است
بر من از شا م جدا یی می‌دمد صبح وصا ل
دور چشمی آگهی از آن واینم داده است

از گریبا ن نیاز م میکشددامان نا ز

تلخی ایا م کا م انگبینم داده است

هرد م ازخود جـــلوه ای نیرنگ خود بینی شکست

بید لی آیینه دلدا ر بینم داده است

جا گر فتن در د ل ا هـــــل محبت حکمت است

شیوه های یار شعر دلنشینم داده است

از بهشت و دو ز خ وازکفرو اسلامم مپر س

عشق برباد فنا دنیا ودینم داده است

بانگاه بی نگا هی در جهان جان ود ل

آتشین رو یی کلا م آتشینم داده است

حیر ت آیینه بر رو یم درمعنی کشود

آگهی از خویشس چشـــــم همنشینم داده است

شب ۹ جوزا ۱۳٦٤

میخواستم

دلربا ی مهربانی از خـدامیخواستم

بر تن افسرده جا نی ازخدامیخواستم

جا ن من گیرد ز جا نشس‌گرمی وتابنده گی

سینه آتشس فشا نی ازخدامیخواستم

آشنا کردی مرا با زنده گی‌معنوی

مهوش سیر آسما نی ازخدامیخواستم

داستا ن ناتما م خو یشـــ میگفتم به او
در محبت همزبانی از خدامیخواستم
عاشقم دیوانه ا م ای‌دوستان‌تدبیر چیست
این چنین نا م ونشا نی ازخدا میخوا ستم
قا مت موزو ن او گـــرددعصا ی پیریم
راستی سرو روانی از خدامیخوا ستم
بی‌سخن داند زبان بیزبانی‌مرا
آشنا ی نکته دانی از خدامیخواستم
نقد حا ل من کند بر خاطرپا کش اثر
محر م آیینه جانی از خدامیخواستم
درنگاهی یا فتم جان وجهان‌خویشس را
مظهر جا ن وجها نی ازخدامیخواستم
دین ودنیا سوختم مهروو‌فااندوختم
کار بی سود و زیا نی ازخدا میخوا ستم

روز جمعه ۱۷ جوزا ۱۳٦٤

موج گهر

شور دل بیتا بی بیتا بتر م کرده
جان وتن سیما بی‌سیما بتر م کرده
دریای وجود تو آتش به‌وجود م ریخت
بی ساخته میسوز م بس‌شعله ور م کرده
در اوج نگاه تو سیردگری‌دار م
عشق تو کجا آخر بی بال‌وپر م کرده

حفظ است حضور من درپیچ‌وخم دورا ن
عشق تودر ین دریا موج‌گهر م کـــرده
گه خند م و گه گریـــــم‌در کار گه هستی
آثار نیاز و نا ز شیر وشکر م کرده
در کسو ت رنگ من‌گلهای اثر جوشد
طاووس همین گلشن عیب‌وهنرم کرده
بیرنگی و رنگم من آیینه وزنگم من
بیشس و کم پیدا یی شا م‌وسحر م کرده

شب ۲۱ ۱۳۶٤

شهر بند عشق

سر سبز باد دیده که یاری گزیده ام
یار گزیده تر ز بهاری گزیده ام
شادا ب بادسینه ام ازجلوه‌های او
طوبی قدی بهشت عذاری گزیده ام
چو ن آب بسته دردل دریای بیکران (۱)
پیچیده ام بخویشس وکناری گزیده ام

آب بود معنی روشن غنی*خواب اگر پسته لب و گو هر است
غنی کشمیری

با خا طر رمیده ز وحشت‌سرای دهر
درشهر بند عشق دیار ی‌گزید م ا م
با لحظه های‌سبز پر ازابهت و جود
در روز گار پا ی چنا ر ی‌گزیده ا م
ناز م که از برای جبین‌نیازخویشس
در عشق نقشی پا ی‌نگاری‌گزیده ا م
خوا هم به اشك از در دل‌مد عا ی‌خویشس
شبها بسا ن شمع مزاری‌گزیده ا م

۳۱ جوزا ی ۱۳٦٤

زبان نگاه

من در جهان عشق جهانی گزیده ام
برجسم وجان سوخته جانی گزیده ام
در جلوه گاه دیده و دل باهزار شوق
سرو روان و گنج روانی گزیده ام
راز دگر مجو ز غزلهای ناب من
بهر نگاه یار زبانی گزیده ام

در عالم وجود حر یفان برای خویش
از حسن و عشق نا م و نشانی گزیده ا م
خند م چو گل ز عطر نفس های پا ك او
دربا غ شو ق غنچه دهانی گزیده ا م
روشن شود دما غ و دل من ز صحبتش
در بز م انس شعله بیانی گزیده ا م
ناز و نیاز عاشق و معشوق دیده ا م
بارو بر بهار و خزا نـــی گزیده ا م

او ل سر طا ن ۱۳٦٤

دل مسکین

ایدل مسکین پریشانی چرا
هرطر ف چون آب نالانی چرا
گرترا گنجی درون سینه است
اینقدر هاباز و یرانی چرا
گر نگشتی باجما لی روبرو
چون دل آیینه حیرانی چرا

گر بدانی گوهر کانی تویی

عاشق لعل‌بد خشا نی چرا

در نگاه عالم و آد م‌تو یی

دفتر خود را نمیخوا نی‌چرا

گرز چاه تن برایی یوسفی

روزوشب در بندزندانی‌چرا

سالها در بندصورت‌مانده‌یی

معنی هستی نمیدانی چرا

۲٤ جوزا ۱۳٦٤

بحر وجود

عشق تو هست جان من جان من وجهان من

جان من و جهان من عشق توهست جان من

در طلب تو میروم قطره به قطری جو بجو

بحر و جود را تویی گوهر آرمان من

جوش و خروش زنده‌گی در نگه تو دیده ام

ای د ل مهـر با ن تو گر ی جاو دا ن من
دا غ توهست در دلـم درد تـو حـل مشکلـم
مهر تو باد حا صلـــم دلیر مهر با ن من
چشم تو می برد مـــرا آنسو ی عالم دگر
ای د ل بیکرا نتـــو هستی بیکرا ن من
بیتو سرود زنده گـی می شکند به سینه ا م
ای نگه خمو ش تـــو شور من و فغا ن من
ذره بی نشا ن منم مهر جها ن جا ن تو یـی
مید مد از و جود تـو نام من‌ونشان من

۳ سر طا ن ۱۳٦٤

آبی آغوش

ای وجودت گرمی آوای من
شورمن فریاد من غوغای من
درنگاهت خویشس را گم کرده ام
ای دلت دریای بی پهنای من
ماهی بحر آشنای الفتم
آبی آغوش تودریای من
ازتو سیرابی ندارد سینه‌ام
سیر کن درخشکی لب های من

چلچراغ سبز عشق وآرزوست
داغ تو در خلوت شبهای من
بی‌نیازم باتوازبودو نبود
ای حضورت اوج استغنای من
درجهان هنگامه بر پاکرده‌است
شور عشق و هی‌هی‌وهیهای من
تا بدیدم گردش چشمان تو
تازه تر شد دور مستی‌های من
باتو زیبا مینماید زنده‌گی
توی تو جان جهان آرای من
درتو جویم نقد حال خویش را
خفته درامروز تو فردای من
آیت گرم شفا درچشم تست
ای دوای درد ناپیدای من

شب ۱۰ سرطان ١٣٦٤ش

گرمی ایمان

ای پا کتر از چشمه خورشید تن تو
تابنده تر از پرتو مه‌پیرهن‌تو
هر لحظه برنگ دگر ی‌جلوه‌نماید
جا ن تودر آیینه پا ك بدن‌تو
دیدیم وشنیدیم به گلزا ردگر نیست

کیفیت گلها ی لطیف چمن‌تو
بنوا ز دلم را به تکلم‌به‌تبسم
آرامش جان است زبا نودهن تو
بسس روشنی و گر مـــی‌ایما ن تو دارد
جا ن مید هد م نورحضورسخن تو
در پرتو عشق است که درگلشن توحید
آیینه بیرنگک من ماست‌من‌تو
چون رابطه ناز و نیازاست‌نگاهت
قربان شو م ایـن سا ختن‌وسوختن تو

شنبه پانزده سر طا ن۱۳٦٤

در خویش بیخویشی

ای عشق تو یی دیگر جا نمن‌و جانا نم
درشورو شکیبا یی درد من‌ودر مانم
نور تو بود جاری دربرگ‌بر جانم
در رنگ تو میجوشد گلهای‌گلستانم
در آیینه اشکم رو ی توکندجلوه
چشما ن تو می خند د ،دردیده گریانم

گه رنگم ، گه بویم بـــاسو یم وبی سو یم
گه بحر م وگه جو یم هم‌اینم و هم آنم
دریـــاب وجـــودم را دوخویشس به بیخو یشی
بیهو شم وبا هو شم ،پیدایم‌و پنها نم
عطر غـز ل چشمـــــت رنگینٔ اثر م کرده
خاموشم وگـــو یا یم من جمع پریشانم
این بس که بروی تو حیرتزده می بینم
در عالم آگا هـــــی دا نم که نمیدانم

بیستو هفت سر طا ن١٣٦٤

سوختی

ای عشق محرو می اثر روح و روانم سوختی
آتش بجسم ریختی تا ب وتوانم سو ختی
از خاطر بیتاب من تاب و شکیبایی مخواه
صبرم به یغما برده ای دیگر توانم سو ختی
از بند بندم همچو نی جوشد نوای سینه سوز
هم رگ رگم در داده ای هم استخوانم سو ختی
از بس گدازت دیده ام از رنگ وبو رنجیده ام

از شوروشر افتیده‌ام حرف‌وبیانم سوختی
درکارگاه خیر وشرنی نفع‌دانم نی ضرر
کردی مرا زیر و زبر سودوزیانم سوختی
یاد ت زیاد م بردی ا ی از من مگر آزرده ای
جا ن و دلم افسرده ای شمع زبا نم سو خـــتی
درسینه فر یاد م‌شکست درد تو راه ناله بست
صد دا غ بر جا نم‌نشست‌شور و فغانم سو ختی
تاسینه ا م جای تو شد محو تماشا ی تو شد
از جلوه معنا ی خـو د آیینه سا نم سوختی
جانا بجانم تا ختی من رازمن انداختی
محو و جود ت سا ختی نا م ونشا نم سوختی

روز جمعه یازده اسد ٦٤

شمع خلوت

ترا ای جا ن من از جا ن‌من‌بیگانه میخوا هند
مرا هم بی حضور ت جسم‌بی جانانه میخوا هند
جها ن جا ن تو هر گزنمی‌بینند مهجو را ن
ترا یاساز و بر گ وباسروسا مانه میخوا هند
به معنی در د ل ویرا ن‌من‌گنج روانی تو
به صور ت دیگرانت گنج‌بی ویرانه میخوا هند

تو شمع خلو ت جا نی ومن‌پروانه جا نت
ترا در انجمن ها شمع بی‌پروانه میخوا هند
زبا ن بیزبا نی نگا هت رانمیدا نند
فسو ن چشم بیما ر تراافسانه میخواهند
تو آگا هی که این نامحرمان‌عشق و آگهی
تنت در زنده گی خو یشس‌بیدردانه میخوا هند
بحیر ت سینه خود ساختم‌آیینه رویت
بزلفت پنجه اهل هو س‌راشانه میخوا هند
همای همتت در دا م بیش‌و کم نمی افتد
چرا هر لحظه ا ت باسوی‌دا م ودانه میخوا هند

شب پنجشنبه ۱۷ اسد
۱۳٦٤

عشق میداند

عشق میداند که دردورا نچها گم کرده ام
((آشنا یی با د ل دردآشنا گم کرده ام)) (۱)
بی بر ی دا غ تحسر نیست هنگا م خزان
در بهار آرزو بر گ و نوا گم کرده ام
زنده گی بی مدعایی نیست پارا ن چو ن کنم
مدعارا در دل بی مدعا گم کرده ا م
عشق امید آفرینی هست خضر همتم
گر در ین ظلمت سرا آ ب بقا گم کرده ا م
در د ل دریا ی تو فانزای هستی خوار عشق
کشتی امید را با نا خدا گم کرده ا م

---

(۱) آشنارا با د ل دردآشنا گم کرده ا م

محمد آصف فکر ت

درنگاه گر م بی آغا ز وبی‌انجا م تو
خویشس را از ابتدا تاانتها گم کرده ا م
تا شنیدم من صدای چشم‌بیما ر ترا
گشته ا م خا موش صددریا صدا گم کرده ا م
در دگر آیینه ممکن نیست‌یابم خویشس را
توکراگم کرده یـی چـون‌من ترا گم کرده ا م
در کجا گیر م سرا غت درکجا بینم رخت
روز گار ی شد ترا در ناکجا گم کرده ا م
تارم و رام نـگا هـت داددرس وحدتم
در جها ن بیشس و کم‌چون‌وچرا گم کرده ا م
بر نمی خیزد صـدا یی ازشکست جان من
تا درین گلشن گل رنگین‌قبا گم کرده ا م
ازتو بیرنگی اثر گر دیـده‌مشت خا ك من
دربسا ط فقر نقشس بوریاگم کرده ا م
امتیاز زشت و زیبا نیست‌در آیینه ا م
چشم حیرانی در ین حیرت‌سرا گم کرده ا م
درد بیدرد ی به چند یـن‌داغ زارم می‌کشد
در جها ن درد درد بید واگم‌کرده ا م

روز جمعه هشت سنبلـه
۱۳٦٤

بلور شعر

گر من خر یدارت شو م　　عالم خر یدار ت شود
عشق من و سودای من　　گر می بازار ت شود
گر این دل سی پاره‌را!　　تعویذ باز ویت کنم
رو ح محمد مصطــفی　　هردم مدد گا ر ت شود
چشنمی که شد آیینه‌ات　　آیینه دیر ینه ات
مپسند ا ی نــور نظــر　　محتا ج دیدار ت شود

دربحر موا ج هـــــنر پیچیده چو ن مو ج گهر
چون من نیا بی دیگر ی باجان ودل یار ت شود
کس نیست یابدجان‌تو آگه شود از آن تو
گردد تهی از بیش وکـم باجان نگهدار ت شود
روزی که روزت گم شـود خورشید تو انجم شود
جز عشق یاردیگـری باشد که غمخوار ت‌شود
مشکن بلور شـعر مـــن بگذار تا آینده ها
آیینه آیینه احوا ل وآثارت شود

روز یکشنبه ده سنبلـــه
۱۳٦٤

گرداب نگاه

نمیگو یم دگر ای عشق بی‌پروا چها کردی
بجانم هر چه کردی خو ب کردی خوشنما کردی
شکستی در و جود من بت‌پندار و خود بینی
به او ج آگهی باعجزخویشم‌آشنا کردی
نمودی از و فادر حلقه‌چشمی‌گر فتار م
عقا ب جا ن من از دا م‌بیش‌و کم رها کردی
وجود م راخرید ی با ادا های که میدانی

حق مهر و محبت را بر نگینی ادا ء کردی
بزرگی در سپهر سینـــــه تنگم نگنجیدی
وگر نه در جها ن جا نِ من سیر رسا کردی

تو داما ن نگه رندا نه از خار هو س چیدی
به چند ین رنگ آگا هانه تر ك مدعا کردی

خزا نت را نبینم ای بهار حسن واستغنا
که با غ همتم را صا حب برگ ونو ا کردی

از این رنگ و قابو ی بهار ناز می آید
که میداند چرا دست بلورینت حنا کردی

فگند یم بدر یا ی نگاه حیرت افزایی
چو موج گـو هرم بی ابتدا وانتها کردی

روز چهار شنبه ۱۳ سنبله
۱۳٦٤

آب و آتش

هزار شکر که باز ت بنازمی بینم
ترا بکا م د ل خویشس بازمی بینم
میا ن آتشس و آبی که‌عشق‌مینا مند
و جود خویشس به صدسوزوساز می بینم
ورای عقل و نظر در نگا ه‌رنجیده
به چشم مهر تو رازونیاز می بینیم
به کعبه دل الفت سر شته‌جان ترا

بهر اداء به ادا ی نمـــازمی بینم
دگر فریب عتا بت نمیخوردجانم
که جا ن جا ن ترا دلنوا زمی بینم
ز چشم خویشس نها ن رازهابه او گفتم
که چشم چشم ترا اهل رازمی بینم
دگر چه عر ضه نمایم که‌ازنیاز دلم
جها ن ناز ترا بی نیا زمی‌بینم
بدا م کسی نفتد زانکه درسپهر بر ین
د ل بزرگ ترا شا هبا زمی بینم
جدا زجا ن توای ذره ذره‌هستی من
تو آگهی که دو عالم گدا زمی بینم

بیستو دو سنبله ١٣٦٤

دل خاطره خواه

ایکه میخواهم بجا نخویش دیدار ترا
نسبت اصلیست با من جان بیدار ترا
تا دل بیمار خاطر خواه من یابد شفا
دوست دارم چشم مردمدار بیمار ترا
قطره های اشك بیرنگ محبت هر نفس

آبیار ی میکند گلها ی بی‌خار ترا
شهر تاریك تنم را مید هدنور و ضیاء
می پرستم آفتا ب گـــر م‌رخسار ترا
آسما نها شانه خا لی‌کردو من بر داشتم
در نخستین د م بـــدوش‌عاجزی بار ترا
در د ل آیینه د ل بعدازین‌بینم رخت
پرده چشمم ندارد تاب‌دیدارترا
هر قدر دید م حقیقت درجهان ما تویی
درنگاهی یافتم ای عشـــق‌اسرار ترا

جمعه نزده سنبله ۱۳٦٤

گذرگاه حضور

مهر من بر خویشش امشب مهربان دیدم ترا
در تن افسرده بیمارجا ندیدم ترا
با ضیای صد سحر روشن تراز مهر منیر
در سپهر زنده گی پر توفشان دیدم ترا
در وجودت حسن با صدجلوه ظاهر گشته بود
از صفا سر تا قدم آیینه‌سان دیدم ترا
در ریاض ناز در گرمای عشق وآگهی

سرو من از چتر سنبل‌سایه با ن دید م ترا
بانگا هی در یقین آباد سبزدو ســـــتی
ای بهار شو ق بیو هم وگمان دیدم ترا
جان پرشور عرا قی بــودخاطر خواه من
آنچه اندر و هم نا ید آن‌آن دید م ترا
بار مورامی‌که جانت‌داشت‌از نا محر ما ن
جا ن من از دیده خود هم‌نها ن دید م‌ترا
در سر یر بوریا ی بیریای‌عشقری
همچو شیری بـــا شکوه‌نیستا ن دید م ترا
با همه بالنده گی و سازوبرگ معر فت
در گذ گاه حضور عاشقان‌دید م ترا

روز جمعه پنج میزا ن۱۳٦٤

بدل بیا

بد ل بیا که بجا ن خـودآشنا ت کنم
بجانم آنچه بود جملگـــی فدات کنم
بدا م عشق ترا باز با ل وپر بند م
زدا م های دگر جا ن مـــن رها ت کنم
به‌جذبه ایکه مرا هست درتوگم گردم
بسا ن کاه شو م تا که‌کهربات کنم

مرا بیار یت ای‌عقل‌اعتمادی‌نیست
مگر به عشق جنو نما یه‌ای‌فنا ت کنم
سر شته اند دما غ و دل‌مرا زو فا
بمن بجو ش که سر تابپاوفا ت کنم
به آرما ن بلند ی که‌عشق‌میخوا هد
ز خود رو م بر ضا ی توتارضا ت کنم
من از نگاه تو کیفیت هواگیر م
چو بوز رنگ برو ن آیم وهوا ت کنم

۱٤ میزا ن ۱۳٦٤

خویش‌را دریاب

در سپهر سینه من آفتاب‌آفتابی
در دل آیینه من ما هتا ب‌ماهتابی
در دل شبهای شبهای که‌دل میداند و من
درنگاه بی نگا هم عطرخوابی عطر خوابی
جنگل سبزوجود م‌راتوباران‌بهاری
سبزه های دشت احساس‌لطیفم را سحا بی
جا ن تو جاری بود درجوی‌بار آرزویم

خم هستی مرا در یا ی‌مواج‌شرا بی
گه هوای شسته تر ازشبنم‌صبح امید ی
گه نوا ی گر متر از نغمه‌سبز ربا بی
گه چو طاووسی به گلبا غ‌نگاهم پر فشانی
گه به او ج آرما ن بیکران‌من عقابی
گه ببوی گل **نهـــانی‌که**برنگ گل عیانی
در دل ودر دیده من بانقاب‌وبی نقا بی
چشم اگر باشد دلیل‌دیگری‌در کار نبود
درجها ن عشق وعر فا ن‌هرسوالی را جوابی
خویشں رادریا ب ای دردانه دریا ی هستی
جان بحر آشنارا انتخاب‌انتخابی

بیستو دو میزا ن ١٣٦٤

گم شدم

ای عزیزان گم شدم درجانِ جانان گم شدم
گم شدم درجانِ جانان‌ای عزیزان گم شدم
موج از خود رفته را دربحر پیدایی کجاست
گم شدم چون قطره دربحر خروشان گم شدم
شب گذشت وشمع هستی‌مرا تابی نماند
همچو مه در پر توخورشیدتابان گم شدم

خویشس رادر یا ب‌میخواهی‌اگر یابی مرا
زانکه در داما ن صحرای‌گریبا ن گم شد م
درنگاه آشنا جـو ییدم ای‌صا حبدلان
همچو بودر رنگ گلها ی‌گلستا ن گم شد م
آتش هستی مخواه از مـن که در وادی شو ق
جلوه ای دید م که چو ن‌موسی عمرا ن گم شد م
از من گمگشته پیداو نهانی‌نیست نیست
چون نگه در پرده های‌چشم‌حیران گم شد م
ششس جهت آیینه بندا ن‌بود و من چون کود کی
در دل شبها ، شبهای‌چراغا ن گم شد م
پیکر آزرده من آشیا نـی‌بیشس نیست
در قفسس چو ن مر غ جان‌جا ن انسا ن گم شد م

شب بیستو هشت‌میزان
۱۳۶٤

او چه‌شد ؟ ؟

ای عزیزا ن من شد م اواو نمیدانم چه شد
جسم تا جا ن من شد م اواو نمیدانم چه‌شد
همچو آیینه که خود را گم‌کند در صور تی
محو و حیرا ن من شد م‌اواو نمیدانم چه شد
چشم من تنها نگردید است‌محوعار ضش

باد ل وجا ن من شد م اواو نمیدانم چه شد
جلوه گر شد صد چمن گل دردل ودر دیده ا م
یك بهارا ن من شد م اواو نمیدا نم چه‌شد
قطره چو ن از خود رو دبحر خروشا ن میشود
ای حریفا ن من شد م او اونمیدانم چه شد
سایه رادر پر تو خورشیدپیدا یی مجو
جیب داما ن من شد م او اونمیدا نم چه شد
زورق‌تن در دل در یـــای‌توفانزا ی عشق
گشت ویران مـن‌شدم اواو نمیدانم چه‌شد

شب چهار عقر ب ۱۳٦٤

هجر وصال

بیتوای جا ن جها ن ، جان‌وجهان را چکنم
تن افسرده بیتاب و توان‌را چکنم
گر میسر نشود گرد سر ت‌گردید ن
در جهان گذران دور زمان‌را چکنم
در دل ودیده من گر تـــونبا شد جاری
صور ت و معنی و پیدا ونهان را چکنم

خلوت و انجمنم یاد تـــوباشد ورنه
دل وجا ن را چه بها کا موزیان را چکنم

سخن عشق اگر گر مـــی محفل نبود
قصهٔ بی ثمرو بحثو بیان را چکنم

گرنباشد قد موزون تـــودرچشم تر م
سایه سرود لب آب روا ن راچکنم

ذره در پر تو خور شیـــدجهانگیر شود
مهر من بیر خ تو نا م ونشا ن را چکنم

جنت و دو ز خ من هجرووصا ل توبود
حور و غلمان و تماشا ی جنان را چکنم

حسر ت آباد جها ن نقص وکمالی دارد
بیتو عیب هنر و سود وزیان را چکنم

۲۵ر۸ر٦٤

سفر و حضر

در سفر با تو ی تودرحضرم
در حضر بی‌توی تودرسفرم
به ادایی مرا ز خویش ببر
تا ترا من بخویشتن ببر م
تو مرا درجهان خویش‌ببین
من ترا ازجهان خود نگر م
مگذر از من که تا به‌همت‌تو
ازگذرگاه بیش وکم گذر م
صورتم رامبین که در معنی

دل دریای عشق را گهرم
خس وخار هوس بگیرددر
به‌نگا هی اگر زنی شرر م
باتو یك بو ستان گل و
برگم
بیتو من تك درخت بی‌ثمرم
بپذیری گر تو جان مرا
من جهان ترا بجان بخرم
باتو از شعر من شرر ریزد
بیتو الفاظ خشك بی اثرم
بیو جود تو پا وسر عیبم
باوجود تو جو هر هنر م
ای سرور تو قو ت وقوتم
ای حضور تو او ج بال‌وپرم

۶قوس ۱۳۶۴

نسبت بی نسبتی

نسبت بی نسبتی داریم ما
الفت بی الفتی دار یم مـا
با همه خویشم اما بی همه
عزلت بی عز لتی داریم ما
در جها ن دلبرا ن گر م رو
قیمت بی قیمتی داریم ما
سا ده گـــی نقشـــ
و نگـــار مـــا بس اســت
زینت بی زینتی داریم ما
نامرادی ها مرا ددیگر یست

عشر تی بی عشر تی‌داریم‌ما
گلشن ما گلخن مرد م بود
جنت بی جنتی داریم مـــا
نقشس پا او ج عرو ج مابود
رفعت بی رفعتی داریم ما
درنگاه روشن معنی شناس
صور ت بی صور تی‌داریم‌ما
همچو آیینه درین حیر تسرا
ثروت بی ثروتی داریم ما
در دیار عشق‌ای‌درد ی‌کشان
فرحت بی فرحتی داریم ما
خـــــا ك كـــوی دلبری
او رنـــــگ مـــا ســـت
شوکت‌بی‌شوکتی‌دا ریم‌مـا

یازده قو س ١٣٣٤

بجای نور

بجانان میدهم جان محبت‌پرور خود را
به منز ل میر سانم کشتی‌بی لنگر خود را

اد ب مانع سیر م میشودور نه درین محفل
بنور شمع چو ن پر وا نه‌میسوز م پرخود را

دل عشق غیور م تا ب‌شرکت بر نمیدارد
نمیخوا هم که در آیینه‌بینم‌دلبر خود را

سزدگرچون صدف خوارم‌کندگردون که در دوران
بگو هر ناشنا سا ن عرضه‌کرد م گو هر خود را
بروی آرما ن من نشد واباب امیدی
اگر چه ساختم چو ن‌حلقه‌درپیکر خود را
بجا ی نور با آثار ظلمـت‌روبرو گشتم
شکستم سو ختم آیینه‌های‌باور خود را
بود تصویر سبز لحظه های‌عشق و امیدم
برایت می سپار م بعدمردن‌دفتر خود را

دوازده قو س ١٣٦٤

ساز محبت

ای عشق مهربان دل وجانم فدای تو
جانم فدای نام تو وشیوه‌های تو
سر تاقدم چو آیینه آغوش‌حیر تیم
ای نازنین تو بر من و من‌ازبرای تو
در کائنات نقطه بیرنگ‌وحد تیم
نامیست ابتدای من وانتهای تو
رنگین نموده است بهارنیازمن

ای جا ن حسن جلوه نازوادای تو
ماممکنات پرده ساز محبتم
میجوشد از شکست دل من‌صدای تو
دانی که چیست در نگه‌عشق‌وآگهی
داغی که هست در د ل‌مهرآشنا ی تو ؟
توفا ن انقلاب زمین وزمانه‌هاست
اید ل تپید ن تووهنگا مه‌های تو
بیتی بیاد فیضی و گر می‌حا ل او
باجا ن ودل بیا که بخوانم‌برای تو
(۱) ((ای عشق رخصتی که از دوش آسما ن
بر دوش خود کشم علـــم‌کبریا ی تو))

پانزده قو س ۱۳٦٤

---

(۱) فیضی دکنی

صورت و آیینه

گر به صورت تو تویی ومن منم
لیك در معنی تو و من نیست نیست
سوی بی سویی که جان جولان کند
جلوهٔ افسرده تن نیست نیست
در جهان جان جانان آشنا

امتیا ز با غو گلخن نیست نیست
خویش را دریاب تا روشن شو یی
د ل کم از وادی ایمن نیست نیست
قطره در یاییست و در یاقطره ها
بیو جود دانه خر من نیست نیست
صور ت و آیینه دا ن گوش و زبان
گفتنت بیش از شنید ن نیست نیست
در بسا ط عشق وآگاهی ما
باختن بی رو ی برد ن نیست نیست

بیستو دو قو س ۱۳۶٤

بحر گریبان

دل گمگشته من در نگاه‌یار پیدا شد
به او ج عشق ، مو ج رفته‌ازخود عین دریاشد
غرور و عجز در یکدا نـــه‌میبا لد در ین گلشن
نیاز قیس آخر جا نشین‌ناز لیلاشد
بهم جو شید چو نمو جو گهر در رنگ بیرنگی

ز جیب عشق ،جا ن عاشق ومعشوق پیدا شد
بحسن بی نقا بش تا دل من روبرو گردید
و جود حیر تم سر تا قد م آیینه آراء شد
حضور جلوه ای در ذره ای خورشید میجوشد
نموی غنچه ای یکد شت ساما ن تماشا شد
جنو ن پخته را بحر گریبانست جو لانگاه
چرا مجنون ما آواره دامان صحرا شد
بنا ز م دا غ عشقی را که در آیینه مشر ب
ضیا بخشش چرا غ کعبه ودیر و کلیساشد

شش جد ی ۱۳٦٤

حریم مهر

در شبستان هوس ای عشق مهجورم مکن
صبح امید منی چون شام دیجورم مکن
در جهان آرزو نور امید من تویی
ای حضور آفتاب شرق بی‌نورم مکن
در خراب آباد الفت گنج راحت رنج تست
بر متاع هیچ وپوچ دهر رنجورم مکن

در محبت قر ب و بعددیگرم منظور نیست
از حریم کعبه مهرو و فادور م مکن
بانگا هی روشنی و گر می ا م بخشیده یی
سرد ای مهر طر ب چون شمع کافورم مکن
مستی نور شرا ب چشم جانانم بس است
چشم دار م احتیا ج آ ب انگور م مک ن
چو ن به او ج زنده گی بی اختیار م میکشی
در جها ن بنده گی ای عشق مجبور م مکن
روشن و تا بنده ترگردان چرا غ عجز من
بر گل و برگ بهار رنگ مغرور م مکن
زنده گی آزادی و عشــق است وترک بنده گی
ای هو س در آستا ن غــیرمزدور م مکن

یازده جد ی ۱۳٤٦

نور حضور

ز خورشید نگاه مهر با نت نور میخوا هم
زچشم روشننت نور حضورطور میخوا هم
تو یی بال و پر زرین سیمرغ وجود من
سفر با جان تودر اوج دور دور میخوا هم
بیاران محبت مرگ باشددرد بیدردی

به عشق وشور هستی داغ‌دل نا سور میخواهم
حضور توبود آیینه جـا ن‌جها ن من
ترا در زنده گی خود بدین‌منظور میخوا هم
به چند ین رنگ بیر نگی‌نواز دجان زار من
د ل عاشق پرستت از خدامسرور میخوا هم
چرا غا ن سازد از بر ق‌نگا هی نخل امید م
فرو غ جلوه ای در پر تـومقدور میخوا هم
ز جا م چشم جانا ن با ده‌بیرنگ مینو شم
نه پندار ی که مستی ازمی‌انگور میخوا هم

شب یك دلو ١٣٦٤

شمع تصویر

عشق بی معنی ندا ردگرمیو تابنده گی
سرد د راین انجمن چو نشمع تصویر م مکن
عشق خواهد او ج گیر مدرسپهر چشم او
ای هوس چو ن خار وخسدیگر ز مینگیر م مکن
عشق ، عنقا رابه بیر نگیبلند آوازه‌کرد
چشم دار م در جهان رنگ‌تشهیر م مکن
گرد ش چشم جها ن بخشتو تقد یر من است

هرزه گرد کو چه هـــــایتار تد بیر م مکن
جا ن مادر حلقه ها ی چشم‌جانا ن بسته به
در دگر آیینه ها ای عشــق‌زنجیر م مکن
نور عشقم را نگهمیدا رازنا ر هو س
بی اثر از آب جو کیفیــت‌شیر م مکن
جلوه گر شو در سپهر سینه‌ا م ای آفتا ب
در جها ن محرو م از نورجها نگیر م مکن
جسم وجانم رااثر هابخشی‌از نور وجود
در جها ن آگهی محرو م‌تاثیرم مکن
ای زبا ن بی زبانی د.ل‌انگیزربا ب
(۱) ناامید از سینه مستان‌اجمیر م مکن

---

(۱) مستان اجمیر: رونده گان‌طریق چشتیه که سر حلقــه
شا ن خوا جه معین الد یــن‌چشتی میباشد

آرزده ام

در جها ن آشنا از آشـــناآزرده ا م
با دل بیمد عا ز مد عـــاآزرده ا م
تیره میسا زد سپهر سینه‌پر مهر را
با حضور عشق از چو نو چرا آزرده ا م
ساده گی گردید بار خاطرآزاده ا م
بشکنم آیینه کز صد ق وصفا آزرده ا م

از و فا یم چو ن در یــــن‌گلشن جفا گل میکند
بلبلم از شیوه مهر و وفاآزرده ا م
از صدا ی چینی د ل‌هیچ‌کس آگه نشد
وز شکست آه سرد بــــی‌صدا آزرده ا م
درد بیدرد ی ما را دردرمان بوده‌است
چشم بیمار که داند کز دواآزرده ا م
درنگاه آشنا یی خوار دای‌جلوه ام
خا ك گردی آرزو کز توبجاآزرده ا م
کی توانستم ادا حق اداهای‌ترا
تو نرنجی کز خود ای‌شیرین اداء آزرده ا م
همچو دریا باشکست موج‌از خود میرو م
عشق داند از کجا تا ناکجاآزرده ا م

دلو ۱۳٦٤

پرواز نگاه

تا آد م و عشق درجها ناست
حسن تو بها ر بی خزا ناست
هر بیشی و کمــی زوا لدارد
جزء عشق که نور جاودا ناست
دا غت به سپهر سینه من

تا بنده چو مهر آسما ناست
در ذره نهفته آفتا بی
در قطره محیط بیکرا ناست
پروا ز نگاه مو ج دار ت
سیمر غ سپهر بی نشا ن
در آیینه و جود ی من
معنی و جود تو عیان است
بیجا ن تو جا ن من چوجسم‌است
با جان تو جسم من‌چوجان‌است

۹ دلو ۱۳٦٤

دیگر...

ای عشق بی کنا ر تو ماراکنار نیست
مو جیم بی قرار تو ما راقرار نیست
من ما هی و حضور تو دریاچه های نور
دوری مکن که تا ب و تب‌انتظار نیست
از روز گا ر شکوه ندا ر م‌که دیده ا م

در روز گار عشق توا م‌روزگار نیست
در لحظه های سبز ،خزا نم‌مکن بیا
ای آنکه بی بهار تو دیگربهار نیست
بی اختیار جا ن و دلم راربوده یی
دیگر در اختیا ر تـــو ا م‌اختیار نیست
آیینه یـی روی تــو دیــده‌است لحظه ها
از کف مده که لایق گردوغبار نیست
جزسینه یی که مهرتو کرداست روشنش
شایا ن جلوه های تو دیگردیار نیست

۱. دلو ۱۳٦٤

یاد گران

باتو بخود نمیر سم ، یادگرا ن کجا رسنم
بیتوبه جان ر سیـــده ام‌من بجها ن کجا رسم
مو ج و حباب و قطره رابحر بدوش میکشد
عشقم اگر نمیکشـــــد ،همنفسا ن کجا رسم
لحظه آرما ن من ، نورحضورمی برد

از د ل و جا ن رهیده ا م،من به زبا ن کجا رسم
شهر به شهر کوه بگـو،قطره ،به قطره جو بجو
دل شده گر م جستجو ،ناله‌کنا ن کجا رسم
مو ج شکست دیده ا م ،رنگ ز ر خ‌پریده ا م
از همه کس رمیده ا م ،بی همه گا ن کجا رسم
گمشده محبتم ،گوهربحروحدتم
سینه ودیده حیر تم ،گر م‌روا ن کجا رسم
توستی جا ن جا ن من ،من‌چو بد ن بد ن بد ن بد ن
گر نرسی به تن به تن ،جامه درا ن کجارسم

شب نهم حو ت ۱۳۶٤

ورای‌ورا

اید ل مرا بسو ی خدا می‌کشی بکش
از ظلمتم بنور وصفا می‌کشی بکش
با جذبه ایکه در نگه‌مهربان‌تست
جا ن و دلم ورای و را می‌کشی بکش
از شهر بند یاس بد شت‌امید ها

بالحظه های سبز مرا میکشی‌بکشس
رستم ز دا م رنگ به‌پروازرنگها
عطر م بنا کجا ی کجا می‌کشی بکشس
از ذره تابه مهری و ازقطره‌تا محیط
ای عشق از خود م به‌کجامیکشی بکشس
زیر و بم زمانه حضورخیال‌تست
زین پرده هر چه هست به‌جا میکشی بکشس
امواج بیکرانه دریا ی‌چشم‌کیست
مهرو فا ونا ز جفا میکشی‌بکشس

۲٤ حوت ۱۳٦٤

در ثنای فردوسی

سخن پرور رو م مولای بلخ
گرانمایه فرزند دانا ی بلخ
نشسته درین بزم جو ش وخروش
نها ن از نظر چو ن فرشته خموش
سنا یی و عطا ر معنی نظر
نظا می و خاقانی پر هنر
همای اد ب حافظ نا مور
به او ج غز ل میزند بال وپر
امیر سخن خسرو د هلوی
کز و یافت قانون عشر ت نو ی
بهار هـر ی انجـمن سازجا م
که از عشق و عر فا ن گرفتست کا م
درین بز م دارند ذو ق حضور
روانها همه غر ق دریای نور

• • •

جها ن بر سخن پا یدار است وبس
سخن در جها ن ماند گا راست وبس

سخن آفتا بیست درکاینات
فروزنده درآسما ن حیا ت
اگر آد می هست جا نجهان
سخن آشکار ا بود جا نجان
سخن مظهر نور بینش بود
سخن گو هر آفرینش بود
چه آبی که دلهاست سرجوش آن
خروشا ن و جو شا ن زدریا ی جا ن
چه آبی که اندیشه آثا راوست
خرد میوه با غ اســـرا راوست
چه خوش گفته دانای عالی‌نظر
به وصف سخن با کمال‌هنر
((شبی در طر بگاه فکـــرسخن (۱)
به تحقیق پیچید اسرا رمن
در د ل زد م کاند رین‌خانه‌کیست
در آینه ا م جلوه شـــو ق‌چیست
نمو دار شد قطره وا ری‌زخو ن
به طو فا ن معنی درو ن وبرو ن
شد م تادر آن قطره چا ك‌افكنم

---

(۱) بید ل

سخن گفت آهسته اینجامنم
بفهمی اگر را ز لو ح وقلم
به غیر از سخن چیست آنجارقـــم
به سر رشته و هم دیگـــرمپیـــچ
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ »

• •

زبان آور طوس داناى شرق
گهر منج پهناى دريای شرق
نگهدار فرهنگ آثار او
فروغ دل و جان بیدار او
جهان شاهکاریســـت شهنامه اش
به جان جهانست هنگامه اش
نه شهنامه فریاد دلهاست این
هماهنگ امواج دریاست این
به سیمای رستم جهانی بود
جهانی که در هر زمانی بود
سپهدار میدان تیغ وسپر
جهان پهلوان رستم زالزر
کتابیست دانا و بینا پسند
به رزم وبه بزم وبه اندرز وپند

• • •

الا ای خود آگاه ملك سخن
که وصفت برون نیست ازحدمن

(۱) نظامی کـه نظم د ری کاراوست
دری نظم کرد ن سزا واراوست
شکوه سخن شا هد شا ن اوست
هما ی سخن دو لت جا ن اوست
به تشریف نا مت چنین گفته است
سخن تازه کرد است وجان سفته است
(۲) « سخن گفتن بکرجان سفتن است
نه هر کس سزا ی سخن گفتن است
سخنگو ی پیشینه دا نای طوس
که آراست رو ی سخن چون عروس))
تو آنی که از جا ن و د ل کاستی
زبانی به زیبا یی آراستی
زبانی که از برگ گل تازه تر
زآوای بلبل پر آوازه تـر
زبانی که ا ز رنگ گلهاآن
رسد در مشا م بشر بو ی جا ن
زبانی پراز دانش و آگهی
کز و گشت فر هنگ مردم قو ی

---

(۱) حافظ
۲) نظامی گنجه‌یی

زبانی که روشنتر ازگو هراست
زبانی که اینسان پیام‌آوراست :
(۱) ((زدلها همه‌کینه‌برون‌کنید
به مهر اندرین کشورافسون‌کنید
بکوشید خو بی به کارآورید
چو دیدید سر ما بهـــارآورید))
کلام تو جا نست و جانست‌جهان
جهان ترا شدسخن جاودان
چگو یم همانا که‌خود گفته‌یی
درناب معنی به‌جا سفته‌یی
(۲) « پی‌افگندم ازنظم کاخ‌بلند
که‌ازباد دوباران نیابدگزند
هرآنکس کـه دارد هش‌ورای دین
پس از مرگ برمن کنـدآفرین))
هزار آفرین بر روان توباد
به جان تو و بر زبان توباد
*

---

(۱) فردوسی
(۲) فردوسی

باین باورم مـن کـه‌از راه‌جا ن
تو یی حا ضر ای مردروشن‌روا ن
درین محفل با شکوه وجلال
که‌هم قیل وقالست وهم‌وجد حا ن
بیاد تو هستیم باشوروحال
چومعنی خیال ملك جمال تو
تودانی که‌در کشور با ستان
درین خا ك پرشور آزاده‌گان
به اینگو نه کردیم‌ماازتویاد
امیداست گردد روا ن توشاد

خزا ن ۱۳۶۱

غزلسرا ی نا مور روز گارما حیدر ی و جودی به‌سا ل ۱۳۱۸ خورشید ی در پنجشیرزاده شد از نو جوانی تنها دی پرشور و روانی گداخته‌داشت‌واین روا ن ملتهب او را به سرا یش شعر رهنمـــو ن‌شد . هنوز از مر ز بیستـ سالگی نگذشته بود که بکابل‌آمد . حشر ونشر همیشه‌گی با آزاده مردانی هما نندشایق‌جمال ،خسته ،وشاعر مـردم گرا ی پاکبا ز صو فی‌عشقری‌جو هر استعداد او رابیشتـر صیقل زد .

حیدر ی وجود ی از همان‌نخستین سالها ی شا عر ی خویشس به دور از هرگو نه‌آوازه گر ی ونا مجو یـــی و عاشق‌وار گردونه زرین شعرخودرا درمیسر تعالی هنری‌به پیش رانده است واز میا ن‌همه قالبها ی شعری به غزل این کانون جا ودانه فـرو زان‌عشق، عر فا ن واندیشه های اثیری دلبستگی بیشتردارد.

از حیدر ی تاکنو ن این‌آثاربه‌چا پ رسیده‌اند .

عشق‌وجوانی

رهنما ی پنجشیر

نقشس امید

لحظه های سبز بهار

گذشته از اینها حیــدر ی‌دفتر های شعر ی منتشر نا-
شده یی هم دارد که امیداست‌آنها نیز به چا پ بر ســـند
حید ری ازشمار آن فرهنگیان‌ما‌است که آمو زش ر سمــی
ندیده اند. ولی بنابر **مطالعه**پیگیر وسخت کوشانه وتلاش
گسست ناپذیر به **مدار جــی**ازکما ل رسیده‌اند که قــو ل
شا ن درمحضر دانشــــورا ن‌حجت است و بیشتر ازگوا-
هینا مه های رسمی ارزش‌مند.

حیدر ی و جودی که نــو رافگنهای نیرو مند شعر واند-
یشه فر زانه گانی چو ن‌خدا وند گار بلخ،حافظ، صا ئــب
بید ل ، مظهر وبزرگا ن دیگرازین دست بر کار گاه تفکر
وآفر یش‌ادبی وفــر و غ مــی‌پا شند بیش از این‌هم درراه
کما ل به‌پیش خواهدتاخت .

صمیمیت و صدا قت و کارو تلاش مداو م وی‌ضمین این
آینده تابنا کست .

واصف باختری

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۹	۳	سینه‌است	سینه‌نیست
٦۱	۳	قطره‌به‌قطری	قطره‌به‌قطره
٦۲	۳	دلیر	دلبر
٦۳	٤	یی	بی
٦۷	۳	برك بر	برك‌وبر
٦۹	۲	بجسم	بجسمم
۷۸	۱	ادا،	ادا
۹۰	۱۰	دل‌شبها	دل‌شبهای
۹۳	۵	نباشد	نباشی
۹۵	٦	ازجهان	درجهان
۹۷	۳	خویشم	خویشیم
۱۰۲	۲	محبتم	محبتیم
۱۰٦	۲	آرا،	آرا
۱۱٤	۷	دای	دادی
۱۱۵	٤	جز،	جز
۱۱٦	۵	نشان	نشانست
۱۱۸	٦	آیینه‌روی	آیینه‌که‌روی
۱۱٦	٦	وجودی	وجودیی

صفحه	سطر	نادرست	درست
الف	۱۶	پوشیده	پوسیده
ب	۱۰	به	و
ب	۱۳	درباره	دوباره
ب	۲۱	آنچنانی	آنجهانی
ب	۲۳	بشر	سبز
۵	۵	حسن‌و	حسن‌تو
٦	٤	بالا	بالد
۹	۱	سیرسیر	سیر
۱۲	۲	پوشد	پوشت
۱۵	٤	شوق‌و	شوق
۲٤	٦	بهاران‌است	بهاران نهفته‌است
۲٤	۹	گدایان‌کار	گدایان‌روزگار
٤۵	۷ پاورقی	خواب اگر پسته‌لب‌وگوید	خواب‌اگر بسته شود گوهر است